



فهرست ۱۱۸۴۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب سبب شرف

مؤلف حسن حسینی

مستقیم خط عریض در ۲۰۰ بیت

شماره قفسه ۱۴۴۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۸۶۷۷۸

مکتبہ اہل بیت علیہ السلام
کتابخانه مرکزی و اسناد خطی

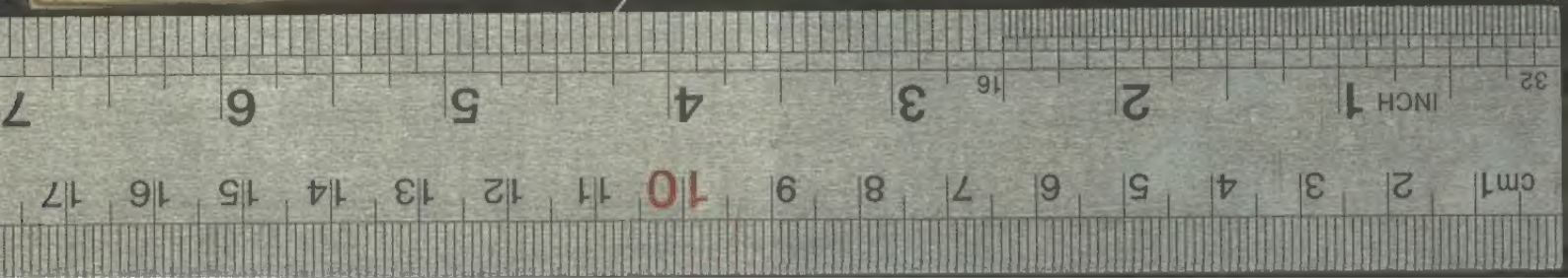


۱۲۴۳۴
۱۶۸۶۸



کتابخانه مرکزی
اسناد خطی

۱۴۱
سلاطین





بسم الله الرحمن الرحيم و يستعين

بعد از تقدیم وظائف شایسته حضرت واجب الوجود عمود
الکلب لبیب معنوی که مراتب آنحضرت است شرف
اشخاص و شرفی عالمین غیب و غنی شرف گردانید که ولقه
گردن بجای آوردم و حلاقم فی البر و انجر و متهد و اعد او ای
صداوت افضل الکائنات و اعلی الوجودات که یک کلام
لن خلقت الا فلک مراتب الذات اشارت بر دست
و سبج الصفات عبارت از نمود و می نمود و کسابقا بفرمان
غیب و ایامی تاریخی تحریر رساله و انتخاب غنوی المعنوی
انحضرت الملوای صفوت الاولیا العارفین و اسرار الاله
الکاشفین مقیین که استخوم المروج المصنوعه مقصود
مخزن الکثره الامهیه سلطان الخدوین برهان الالکین
الزمان ابو الوقت جبار المله و المهرین خیال الحق البعین
محمد بن محمد بن حسین البیاضی ثم الرضوی سپس الله سبک
الوصال و قد ذلوا فی غر شرف القرب فتوح اتفاق فتا
بود و نکته خدا را حق اتم الکتاب بنا سبقت و زیان
بر حضرت پادشاهان غلبه یافته بود اسط آنکه مایل بر نفسان



حقایق کمال فایده عواید آن قافان خبر بطریق خاص درستی آ
 و ثواب نفاذ وجود معارف آن کلمات جز نباشد و آموختن
 مرتفع میگشت تا جامع از نهاده طریق و اخلاقی الحقیق المأمور
 سواد البصیرت و ایدام باید و الا نروا و ادا البصیرت این
 غیر خیر حسین بن علی البقی الموعظ کاشفی صلح بعد از نور
 بالصدق له التماس انجامی و کمر از آن بخود موسوم بود
 لباب المعنوی فی انتخاب المثنوی منوذر و حکمی نسبت
 متبدیان طریق لایق و سالکان مناجح حقیقت فایده آن
 اعظم و شمل و عواید آن اتم و اکمل باشد بعد از استخاره و اولاد
 ایجاب این تمسک اقامت و بی حسنه از آن رنقی
 و طرازی بدیع و رقم بطریق نام اول لباب المعنوی
 انتخاب انتخاب المعنوی و چون ممالک الزهرا
 بر مناجح شریف و تصانیف و تالیفات را با بطن
 و تحقق بقایات حقیقت جاریست لاجرم حجت الثمیران
 معانی ربین و تحقیق ساخت که عین اول جامع الطوائف
 باشد و عین و دیم مخزن سبب طریقت و عین سیم مطلع
 انوار حقیقت و در اجزای زلال بر عینی ایچنه فکر شسته
 شحاته مظهر و مظهر فاصیل حمل این شده مقرر کرد و در
 این متن بدعی سبطی و معتقظی منتهی خواهد بود و فی الحقیقه
 در الکلام و در باب شش و عی و جاد رفت و التماس

اصلاح منوات از کرم عظیم اهل کمال مملست و خدایت
 کرام الکاسیس مقبول **نظم** بزرگان خرد و بزرگان کنیز
 بر حمت خدایان در پند و مصلحت اندیشه و آراسته
 و منه المیده که سیه لیلاد و قبل از شروع در آراسته
 شمه تقدیم کنیزند از آنچه در اهل رسایل بحسب عرف و عادت
 از مناجات و خجسته و صفت کتب تعریف و با عت
 زبان نروده و قلام و کتب نمانده و انعام کشته انبیا
 و اولاد اولاد احمدی الاخره و الاولی **مناجات اول**
 در افتاده چاره و سبب الهی که ششکان ساحل عدل و قبل از
 خدمت و رطوبت دعوت مستحق جو در بخشند و بعد از فیض
 قلمت است قاضی و از و هو المفضل **نظم**
 من کرم تو میدانی نهان
 و کی قلب تیر و زانو کنی
 منیر ای بر زمین از آتش
 زان کمال نقش تن او بر می
 عاشق و کرده بودی سیر
 لطف تو کفایت می شود
 و از و ان بزم می صفت
 است کمال و غن
 او جهان و ملک

دری که از کرم و از کرم و از کرم

تو در عقلی با مثال این زبان
 تو چو جانی با مثال است و پا
 تو مثال شادی و می مانند ایم
 بعد از نور و کسب بهیم تو فی
 ای خدا ای فضل تو حاجت
 حضرت پر حمت و کرم
 کفر و ایمان عاشق آن کبر
 خلق با دیده ای نوری
 بعد از این و دیده و نور ایم
 چشم نه خلق بر استیاب
 یا الهی سکت اصرار
 مل طاعت اعلی کی ریاح
 مل لال آن سنج علیهم جوسته
 ای کی که صابری جبار
 ز غفور و غفران چشم سیر
 چندی تو در جمال در کمال
 چندی خوشی که می کریم
 سر به بران لطف خجسته
 ای برادر ای کمال و کرم
 در چشم مستحق کی بزم

این زبان از عقل و از حد
 قفس و سبط است و از انجا
 که شمشاد و می و خجسته ایم
 شب و از سبوت و خواب می
 با تو باد و بچشم نبود و
 عاشق او هم وجود و هم
 سر و نظر و دیده آن کبر
 دیده در کرم و کرم
 تا نبوده بود عاشق کس
 هر که در شاد و از بچست
 فاعف عن غفلت او زار
 لطف و مودتی ای قوم می
 که شود از آن جدا و جدا
 محروم و پیش نیار
 رو بهان بر شیر از غم تو چهر
 که می با چشم و در خدای
 که می چشم و از چشم
 که تو کردی که از ایام
 فی زبوت بخش که در عقل و کرم
 که برین زبان و چشم

پیش از استحقاق بخشنده می
 بجز کواکب بهر چه رسد
 که نخواهد گشت در این کیم
 آب دریا چه در فرمان گشت
 که نخواهد ای باب و آتش خورشید
 آب آتش فعل باشد می چو شمس
 جود از فیض ما را داده
 که چه شکستند جامت مست
 آتش نه مست عشق تو نه
 لذت بخش عشق تو وقت خطا
 چون که چشم کرده قدم از آن
 چون شومش یار است که چشم
 هر که از جام تو خورد ای می
 دیده از ما چه که گران و خطا
 بهر خشی را بر سر و رو نه
 اگر که دریا که در پیش و کم
 آب آتش را خد و خدا گشت
 و نخواهد ای باب هم آتش شود
 می تو کی گذارد عقل و هوش
 مست کرد و هر چه را داده
 اگر که مست از تو بود و درین
 عشق کن از مست خود ای عشق
 آن که نه نایب صدمه سرا
 شرح مست کن ایامید زانو
 که نخواهد گشت و شمشیر
 تا بدست آتش را زده

مناجات دوم

در میان اجابت دعا می بندد بر	ای خدا زاری زما چست تو
رحمت بازاری کرده و	این دعا هم بخش و تعلیم
وزیر در کج خلق کلستان چه	هم دعا از تو اجابت هم تو
ایمنی از تو حاجت هم تو	ای عظیم اندک ما عظیم
تو توانی عشق کردن و جرم	ما از تو در حق و استویم
این دعا را هر چه از تو	

در میان طلبت چراغ افروستی
 سابق لطفی مهر سبوق
 عفو ز دریای عفو اولی ترا
 من چه که با شمس از سیرت
 که فراوانی گشت در روی
 مستمع شولایم را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود کرد
 تر و خشک نایب نو در این
 هم تائید بخش و در استیجا
 هم تو باشی خواجه بیت را
 رستگار باشد و در استیجا
 کج احسان پرده کش و
 این دعا می شمس را کن مستیجا
 و ز خاک که از هر و این
 و می آید غفلت کل خار را
 نقل و با ده جامت از ما و
 نقش ما نقش سخن بر کنده
 اندر اگر نام و عطا می دگر

در میان اجابت دعا می بندد بر
 رحمت بازاری کرده و
 وزیر در کج خلق کلستان چه
 ایمنی از تو حاجت هم تو
 تو توانی عشق کردن و جرم
 این دعا را هر چه از تو

مناجات سیم

در این دعا هر چه از تو

مفتش بر تبه است که بشود به فهم و درک معلوم کرد و این

محمدي

یا ضیاء قمارت اعانین
 ای و بان زو هم وفال و قیل
 رحم فرما رقصه رهنس
 قطره اشک عجبیه می نیش
 قطره عسل اندر جان من
 سنو و سبزه ز امید کن عظم
 ای خاک شور و راتوان کنی
 دیدن خنجر کوی مسکنم
 کی کشایم ترا الا جوبه
 اصفیات اقباب فرست
 کاه خورشید و کوهی ناشوی
 تو ز این شنی تن من بخت
 و رتوبای فی نفس ایندین

نفت اول قطاست

وصفت لغت خلافت محمدی که منظر اسم اعظم و قطب
والکامرباب کاه تحقیق متقن اندر آنکه حضرت رسالت علیه

چونکه از پیش دیده وصل ما
نمیاید از دمان مایه کار
چونکه کل بدست و کشتن حرا
بوی کل از که میچم از کتاب

37.

و نشسته خورشید را کرد
 چون خدا اندر یاد و عین
 ز غلط گفتن که نایب منسوب
 نه دوا بنده چون حق صواب
 کاوان بدیده احمد را بشهر
 خاک ن دیدنش سخن
 دیده خدایا گفت
 زانکه او گفت دید و درایه
 خواجده و احوالی پیش
 شاه را و این خانه شروع او
 مصطفی او حده کرد لطیف
 رویتش در روز و روزگاری
 سبزه و حباب سازم هر دو
 یا که است شیرینا که ندو جان
 نایب است باقیش در این
 در کشادتها تو خاستی
 مصطفی خشم علی تو اهرم
 ساز راه خاتم مقبول
 منتها بی کفیا که باشند
 قطعیان کیست دماند بود

مضی غشیم علی فوهم
ساز راه فاتم مغشیم
غشیم بی کما بکشد
قطعه ای ناکت در مایه بود

میلان حاتم شمس اوله کجود	مثل او نمود و نه خوا مند بود
چونکه صنعت بر دست دارد	نه کو می خیم صنعت بر دواست
است شارت محمد لکرا	امل معنی است و اندر

نقش مین

مهرج و تریه در مقام شاده و وصول تبرسه او
اولی که بعین اولست و باطن مقام قوسین یعنی

قوسین و جویا مکان و صحت و کثرت	اکله پارا دره کو شمشخت
در سیدین رابری و برت	عاجل درین او محمول شد
قابل فرمان و قبول شد	ناگه کون مان پذیرفت شایه
بعد ازین زمان رسا بجهاد	ناگه کون خسته از کردنی
بعد ازین شد جبر است	کز است کمال آمد در نظر
پیش کشک از می ران شوی	کرده تا ویل حرف بگر را
خویشتر تا ویل کن تو کرا	برهوانا ویل قران بکنی
است و کج شاد زنا و کل پی	که رو بار نه بسیار سلوک
است از افکار و خسته بکن	پوتم ز افکار کن بر کون
و امکان نظاره کن از کار	ما و حرمه سان را دینی
میرد اندر سپید و ندی	چون بکشت برید ابراج را
از به شکر میثوی مهرج	میدانست آن عجب دینیم
که یک یابی و شد و دینیم	چون کشت احمد صید روحش
از مقام جبریل و از حدس	

لکرا

گفت و در این به اندر چم	گفت رور و من حرف تو نیم
باز گفت و ایسا ای بر دین	من بر این جود خورستم سنون
گفت پوزیرین دی خوشی تو کن	کر زخم تری بسوز و تر من
حیرت اندر حیرت اندر من	پیشتی خاصکان اندر من
پیشهای حیرت ایسا باریت	چند جان داری جان پاز
جبریل کار کشد رفی و عزیز	تو ز روانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند و نوز	جان ز دانه نرینه و نوز
از الم شمع و دوشم سر	دید آنچه جبریل او بر تافت
بر میمیرا که می سر کشد	کرد و او در میمیرا کشد
نوز و بر ران نا خال شود	اسپنار مملوک طالب شود
در نظره و شمش قاتل	لاجرم شمش است پند
کرنا از آن می سر کشد	کو شش قاضی جانی شایه
قاصدا را و حکومت این	شاهد ایشان را و چشم رید
گفت شاه دزدان بجای دیو	کو بدیده فی نفس کشید
در شبی که محو بخت شد	ناظر حق بود و دان بود
در و شش خورشید حق تو می	پیشش اقرار و حق تو می
پس بد او عجب است	حشر روح مومن و کفار را
نام حق صد است و شایه	شاه عدلست زمین بر تو می
منظر حق بود و در و	که نظر در شاه بدست
عشق حق تو شایه بدین	بود و مایه حیرت و دین

بعد از آن که او گفت ای در	در شب معراج شاه دما
چشم و خورشیدها بگریه	تا که در شب قیامت

نکته ثالث

در بیان تسبیح شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوت است
و استحقاق این در این است مرحوم را بوسیله استعداده

و وجود مناسبات

گفت پیغمبر که در دستخیز	کی که دارم جویان اشک
من شفیق عالمی باشم	تا نشان از اشکگران
خامیان اهل کبریا بجهت	و از نام از عذاب نفوس
و بجهت جبرشان دور نمی	پس بر من و صفتان بر من
هر پنج است سپهری از	مشافعت و استسم و جزا

در بیان مناسبت و استعداده

باعتبار مناسبت استحضار حساب الهی و استقامت
چه توجیه است و لب تحفرت یعنی سلوک جاده احوال و استقامت
افعال و موجب خلاصت و از انشای بعد از وقت

خواجه حضرت مولوی مخدومی در بیان

از انشای زنده ملک آمد	که بهای او شرفی شد
او حکایت کرد که بطلع	و به انس و سحر و خوار دارد
چرا که او گفت ای غلام	اندر این منور شمس که
در نور انشای درخشان	از زبان دست ما خوار است

جود همان در آن حیران شد	اشک در دو و گشت و می
بعد بجا عت بر کرد و از نور	پاک اسفیه از آن و شمع

نکته ثانی

تو گفت مندی صافی غرض
گفت از آنکه مستطی و مست و

ای دل سپند و از ناز غدا	برای لید از آن و پستان
چون جادوی چنین ترسید	با جان مست و لبی کن از ترس
مرکوب کعبه را چون فک کرد	جان شوق را چنان خواست
او شفیق است این جهان و آن	خاک کشتن باش ایل و جز
این جهان که در تو روشن	این جهان وین و اینجا
پیشش از رهنورد و کون	و آن جهان که در تو روشن
بناشت از دم و هر دو	ایه قومی انهم لا یعلمون
	در دو عالم دعوت او است

نکته چهارم

در بیان قلیت استحضار و ترغیب جفا و زکوة ارشاد علیه و علیهم
و استقامت و انکه طایفه قطب لایق است که قطب هر عالم
طایفه و باطن تغییر عالم باطن است چه هر دو عالم از برای
خود می بیند که تربیت تربیت ایشان قیام نماید پس آن
باطن که موقوف عالم هستی باشد قبل و عقل و است و آن طایفه
که در عالم ظاهر است آن شخص نوعی و است و او که در عالم
شهادت موجود باشد اما چون در این عالم و این است
یکی از کل مدین پرست غافل اند و بی نهایت او می باشد

که او نایب مقدم باشد چون بنیاد سابقین یا متاخر بود چون
اولیاد لاحقین که آن اولاد پیش حضرت طاهرین است
بحقیقه و فرزندان بزرگوار و بحسب جامعیت علم و عصمت بعتره

و اولاد آل حسین لامر لیک

گفت بنیاد سابقین را ای همان	چون پرستش عشق و مهر
زین سبب که جلد عصا می بیند	خزوا را از کل چرا می کشند
خزوا را از کل قطع شد بر کار	عضوئی بتن قطع شد بر کار
تا نه بوند و بکل با رد کرد	مردمان شدند و کشتن جان
خزوا را زین کل گردید و کرد	ازین نه آن کشت که نماند
قطع و وصل او بنیاد بر مثال	خیزا فقره قطع شد بر مثال
چون باز او بی نبوت نماند	موسان از سبب از او
زین سبب پیغمبر با اجناد	نام خود و آن علی مولانا
گفت هر که را پیش من لا اوده	این علم من علی مولای او
گفت مولانا که از او است	بند ویت زبانت بنده
ای که ده من و من شاکر بنده	همچو سرو و سوسن از او بنده
لیک میگویند مردم شاکر	فی باطن کجاست خورشید
زبان گویند سرو و سوسن	شکر آب و شکر صندل و سبب
صد هزاران ازین زبان	بر قدم و فرس زدن او
آن خلیفه را و کان بنده	زاده اند و منظر از جان و دل
شاه کل هر جا که روید می	خامل هر جا که جوشد می

که از منوب سر زده و خوشید
هر چه دارد از ثریا تا شری
پیر و دوری ولی قائم است
تا قیامت از پیش است

در مصفت منتهی منتهی صیغیه ایست که در فاعل
نامست نه ایست و است اصول اصول اصول دین در صفت
ایست اصول و یقین است اصول باب خصوص و جواهر
ایست اصول و طریق سالیان و فریق تحقیق صادقان
از قافله حقیق تحقیق سالیان و امار طوبی است
بشمات لمعات انوار و الیه شاره

شود کانی است سوداچی	منتهی کان قدرت است ایست
منتهی و کان و حقیقت	خیزد و اصد هر چه بی آن است
آنچون توان خوان این را	روح نوین در تن خورشید
قابل این گفتار شود کوشش	که از زبانت کوشش
ما خود را درین غشت تلیم	از حکایت حکایت تلیم
این حکایت نیست پیش و کار	وصف حالت و حضور غایب
آنچه میگویم بعد از فهم است	در دلم در حسرت فهم است
بر بالوان این کر که نکست	ز دامن عشق بر کر نکست
شاه جانی زده مر جان بین	میوای سپیده ز جان بین
این سخن نیست در پستان	کلی خنده خوش بینی آمدن
که سخن کشن ایلم اندر آن سخن	صد هزاران کل رویم چون

چون که شمشیر سپیدی	بست ز قند خنک است که در
کرده که کوب آب جوین	لیک اند چون سپهر دگر
پیش آن کباب سبک زاده	و حی و لیس باشد و صدق
کرده عطران بوی	فرجین در حریر پیش روی
فرجین چیده اند بوی	منوی به منوی می بوی

در بیان کیمش و غایف را آب حیات
و منکر از هرگاه که مات چون رود در زمان حضرت موسی
سبطی است که دو قطعی اخوان ناب نمود این از آن شدت
حیات یحیی شد و زان شربت مرگ میافت سخن گفتند
معیت شمس به روزی عیسی عت کبر مقتدر
بیت این حدیث جافرا
بیشتر پیشو قطعی خون
بیشتر اند و ساق سببی
کشت نم از روز حقیقت
که آب نیل در کرد خون
پیش قیچی خورشید آینه میهمان
آفرین است ای بار کهن
خون باشد آب شادک و در
که فضل در هیچ عجب غنیم
پس من رم می نوشم و شوم
برهان بناد و صبح بخور

طاس کج کرد پیش چاه	که بخوردم سینه خون سیاه
باز نین سوک کج خون	قبلی اندر شمشیر اندر
ساعتی شست شمشیر رفت	بعد از آن کشتن و بختن
کای درین کرد چار حبت	کشت این بن بن در کوه
مقی است که نزار است	از راه و عرق موسی ارشد
نوم موسی شجرین آب را	صع کن به بدن مهتاب را
قسم نشان چشم بخت شاد	عبرت از این بیکر استاد
نمیدانم و بر چون نوشی این	چون ترش کن دمی بر کاف
توسند که توان بخور	چون بخوانی را یک شمشیر
کن کجا صعل بن جان	کودل ز فغان جان دهر
با و نه آری که در مشغولی	چون بخوانی را یک شمشیر
با که حکمت و عجب ندان	اندر ایضه و کوشش
اندر یک پنا افسانها	بوست بنامه مغرود
در سه و رود کشیده بادی	روستای کرد و جنت بادی
کوشش زهر و شمشیر دگر	کاین سخن ادب یک شمشیر
پند و سوسن و کن کشت	تا بویست آید از گردن خروش
موشش را بجزار و واکه	کوشش برنده و اند کوشش
بشی شمشیر می بویست کوشش	بجوینست خود نمی شمشیر
مطلق تا این سودا و سود	سال بچرخش شمشیر بود
کشتای مبراهه در پان	هر کی ایشان جهان اندر

در کوشش شمشیر

دیده بشاد و بخت خوشی	میکنه و بخت بد و بدبختی
سعدت و مسکن این بارگاه	تا بدرستی این درگاه
افت این زمره است	در نهان خیرت اندر شکر
رضای بی نظیر است	کوشش در حلقه او بخت
کوشش بخت بد و بدبختی	از غایت می خرد آن بخت
از خط کفایت بدست	منطوقی تو سلطان حسن
میب چنان ازین کم کوه	هم بستاری و ای کردگار
دست گیر دست ما را	پروردگار و پروردگار
را ده الوه کان را	در فتنه و غم غم غم غم
تا که غم از آن بخت	در صفای کان و ناله ناله
از آن صفای ناله ناله	غرق کان و غم غم غم

حضرت قدس العالی امام الهی و العلی و العلی و العلی
 بین غایت و صفای در مصطفی خراسان امیر شمس امین
 انور شمس الفضل صبا بحق حسام الدین حسین بن حسن
 حسن معروف بن اخی نیک کشتی است و چه که باعث نظر
 مستثنوی منوی روید
 اخی حسام الدین
 مستثنوی ای رجب
 کردن این ششوی سببه
 منوی او تو سببه بود

ازین

چون بخت این خدای خیر	مید بخت از روی متین
با تو چون زینبستان	حکم داری من کشتی
بختی مقصود من نیست	اخی بحق حسام الدین
منوی از فروغ و دل	جلال است که کشتی قبول
در قبول از نشان نیک	چون قبول از ناله ناله
چون شکر کشتی سببه	چون کشتی از ناله ناله
قصه از الفاظ انوار	قصه از انشای او
اخی حسام الدین	اخی حق سلطان الله
منوی مصرع شکر	سورت است از او بار
از شکر جلد عقل و جان	سوی جلد پستان جان
هم سبب از روح	سوی ام حرف سبب
اخی بحق حسام الدین	اوست از صفای او
کوهی من حق بخت	در بخت و بخت سبب
توبه از روی در جان	اخی از جان رفت و بخت
از آن صفای حسام الدین	که تو شکر سبب
کاین حسام الدین	شیخ و شکر صفای
شمس قرین صفا	وان قرین ناله ناله
شمس قرین تر از خود	پیش سبب از ناله ناله
شمس قرین تو صفا	دیده اما بخت
دیده بخت و صفا	کم سبب از جان این

با هست در جهان چون
 چون خضر و ایسا که
 گفتی زلف تو جزوی نه
 یک چشم در زهرات دم
 آن بود که با هم دوست
 ایضا یکی ساله در
 که بر این رخ جانش گرفت
 چند و غش مستم است
 گردین هم که بر خاندین
 بهر ششم و سه هجوی
 بخش و آن که در
 در محبت و دوستی دایمی
 مع و حقیقت با زندان
 شش و غش مست با جهان
 من و تو وصف تو با در
 نور حق و حق خدا جان
 می جفا یکی ساله در
 قصه که در ششم و سه
 در یکی که لاله است
 محرم است را که رستی

که در این سخن با کمال
 در نوری که در ششم و سه

جان

و آن که در نورت ای کس
 چون صحرای فرات چو
 مست گشتم خوشتر از
 بر کفن و شراب نشین
 در دوی ساقی کی طارک
 چو صحرای فرات چو
 به جاشه خیمه بر خیمه
 و آن که در نورت ای کس
 خواجه را از در ششم و سه

در میان حق و باطل
 عین است زلف نه در آن
 نه در آن زلف نه در آن
 و یک ساله ای که در
 عین است زلف نه در آن
 عین است زلف نه در آن
 که در جفا و حقیقت
 ای که در جفا و حقیقت
 و هر یک از این دو
 خوشه و اگر از آن
 خوانده و از حق
 که ای که از آن
 بار می زمام
 کرد و والا بجز قول

در این سخن با کمال
 در نوری که در ششم و سه

کتاب الفوائد السنية

ذات انعامت و قوت مول	ایضا گفت که در این ایام
که چوین مطهرم بپاست نظر	چشم از خرمین باطن شود
که گشتی و چو بسلم را بکول	اسم شیطان نفوذ شود
دیوین لونی که در دجی شود	تا نماند مسلمان کی شود
دیو بر دنیا است عاشق کور	عشق تر عشق و کبر و کور
از نهان خدایتین این چشم	آنکه اندک رخت نمی کشد
مؤمن نماند که اندر خرد	که فرزند ایمان او حسد

این بر زبان سلطان العالی حضرت خرد و
عاقبت آن می خورد و ایمان برین بر خود در سبب آید
که آن را جسم جان میدهد

و کعبه ای در زمان بزم	گفت او را یک سلمان
که چو باشد که تو اسام او	تا پای صد حاجت و سحر
گفت این مانا که است ای	انکه در شمع عالم بزم
زنجیر طاعت ان تاب	که فتنه و اندر کوشش
ارم ای که ان ایست	بسطیف و بخور و باغ
باز ایمان که چو یان است	نه این نیست و نه شهادت
انکه می کشد سحر ایان بود	چون شمار جبین جان شود
از انکه می باشد و می کشد	چون پادشاه بر اعتبار
چون پادشاه او نکند	عشق و ذلیل و ایمان

و در آن وقت ایمان معین کمال ایمان را

اوردن

درین منع میکند و درین سعادت نیست	در میان کافران بکند
که خودی داشت بس و اید	چند گفته شد که بکند
او پستید و کرد خوشی	گفت و کافران بکند
ملک کافان شد زفت یار	خود پاد کافانیت با جا
پرس جان کاین موزن کجاست	که کفایت کند در حق
هر چه رخت بود از این دوزخ	گفت او ز شوق اندک
و خرمی ارم لطیف و بس	از دمی به او را موافق
چو این بود از غیرت کفر	پنداد و دین کفر
چو با دمی نه استم درین	تا خود را دین موزن این
گفت و حضرتین را از	که چنین نشیند ام کشت
خوش گفت که این دین	است اعلام سعادت
چون عین شش رخ او	و دستان دل به سر
بر سر من نشوید و عدا	دشمن خوش فتنه درین
رحمین بود از دواز	هر جا بودم مشکین بر کو
ست ایمان شما زرق و ج	زد و دسچین کمان
ایک ایمان صد قی	چند حسرت در دل جان
انکه این یافت و فتنه	گفت ای ایمان شمع
اقبید ست ایمان شخ	که نماند رخ ز شمع
نظره ز این شمشیر	بهر اندک نظر که غر

از

گفت سخن ایستاد
 گفت محنت و خدمت کرد
 در روزی که بیدار شود
 در روزی که بیدار شود
 چنان که نور و روشن شود
 که در آن امپری که بیدار شود
 چون در وقت کتب شود
 میر و او در کتب چو
 چون کند در کتب ایستاد
 همه که از خدمت کرد

[illegible]

ذوق از او هرگز در طاعت
 رخ رفت از ناز و مستی
 نه بیخ از آن که میسر آن خوار
 نیست ز غنا و طایفه شاعران
 آیین او را که نایل عقیقه است
 با وجود او که مادر دارند
 در بیان همه اعراف او را بقصر طاعت با وجود کثرت آن
 را چه هم شکسته ز وی طاعت
 غایتش از اعتدال و بیرون
 است که در نه عصبه نه صندل
 چون که تقی است جان و صفای
 زانکه بی او را نه در حدیث
 با هزار بیان خود در حدیث
 شکسته است به هم در حدیث
 در بیان همه اعراف او را بقصر طاعت با وجود کثرت آن

به چنین دین جانموی صوفی
 جان پاکان خوش برونه
 رحمت اهل فنون اند و لیا
 با فروش و بار از ازم
 درین باب یک بیت
 خلافت و مظهرن اب بار حجت حضرت و ماست
 خواجه اب محمد پیر پاک اند و مولان اقدوس
 ابهرین سید به نیک
 اب چون این کار و دین

چو زیارت کردن خانه بود	چو بی بیعت مردانه بود
کعبه که مردی غریب بود	آن ز اخطا صامت ابر بود
فصلی که خدایک است	بلکه بتاثر حرمت و عبادت
روزی که خدایک است	که عید نیک اندر غایت
و خدایک است	چو امان عظیم مسجده است
آن عبادت است	فصلی که خدایک است
مسجدی که در درون است	مسجدی که در بیرون است
صورتی که خدایک است	افزیت که کی نماند
<p>حرف کردن سلطان بعد ازین که در حرمت مردی که پیش کعبه حقیقی بود که کعبه است</p>	

سوی که شریف است	از برای چو چشمه بود
او بهر شهر می رفت	مرغزین کردی در حرم
بزمی که شریف است	تا بیا به نظر وقت خودی
و دیدن است	و دیدن است
چون وقت است	بفرست در پیش وصال
گفت خرم تو کجا ای بزمی	خست غریب که خواستی
گفت خرم که درم از بزمی	گفت این خود چه داری
گفت درم از درم نمره بود	کین بسته سخت بر تو است
گفت تو کی کن مردم خست	و آن کوثر زلف چو شمع

و در عهدش من ای جواد	و کعبه که مردی ماسر بود
نمود کردی سستی بافتی	صاف کشی صفا بشستی
حق تکی که است	که در جبهه خود کعبه است
که چه چند کی خانه بر است	این دل من نیز خانه است
که در خانه زود و خفت	و در پیش تو بجز آن نیست
چون دیدی خند را در دهان	که در کعبه صفت بر کردید
خندت من غمت و جدت	تا به پنداری که حق است
چشم من که در من بود	تا به پنداری که حق است
<p>و این است که گویی قید است که آن کعبه است و تو چه دارد که و کل و جبهه و مولینا و عاشق صادق و بی بجز جانب و سبب نیارد و آن سبب که در خزان و منته فانی</p>	

تو هم و نه

کعبه که مردی ماسر بود	کعبه که مردی ماسر بود
صاف کشی صفا بشستی	صاف کشی صفا بشستی
که در جبهه خود کعبه است	که در جبهه خود کعبه است
این دل من نیز خانه است	این دل من نیز خانه است
و در پیش تو بجز آن نیست	و در پیش تو بجز آن نیست
که در خانه زود و خفت	که در خانه زود و خفت
چون دیدی خند را در دهان	چون دیدی خند را در دهان
خندت من غمت و جدت	خندت من غمت و جدت
چشم من که در من بود	چشم من که در من بود
<p>در بیان جواد و آن دعوت غزا باشد</p>	

با کافران و کجمنان کفار با بدشمنان کافر و دشمنان اول
 جبار و صغیر خوانند و با ای و صاحب سب و معین سیدان کرده
 مکر و جری و شمشیر با صفت مغرور غبار بازی و دولت شصت
 و اندین جبار و مغرور و شمشیر سیدان کافر و دشمنان

خیزد یک غم زده بر او
 کفتم ای خورشید خست موی
 رست کوی خست که چیدار گشت
 کرد تو خست حید از خست
 نفس پاک و درد آنکه از درون
 که راه روز چای می کشی
 بچکست از عالم خبر
 ز رخ به چکست ز غم زین
 کفتم ای شکست خست
 درد و عالم تو را می بود
 ز دردم که ز خست چکست
 ز دردم که ز خست چکست
 این جهان بسته آن خست
 کایست خست که از خست
 زین که خست با خست
 از حرب با خست صورت را زود متوثران ساخت
 این خست کای متوثر که در کمره کای شکست غایت بی
 کسند ز او باید و خست خود یک ماه
 ام شمشیر خست
 سخن این که عقل از خست

از عجب کفر که در صدر است
 چون با حق بنده ستانم
 تو که کاهان جبهه حسن
 از که بزم از خود ای حال
 که شود ذرات عالم بی ج
 چون گردین زمین باین
 مرده اند لسان سوی مین
 می خرد این منی کشش
 افکن این سر خود را سوخت
 چون فراغت شود سرش
 چون فراغت شود خودی

چون که بزم از خود ای حال
 که شود ذرات عالم بی ج
 چون گردین زمین باین
 مرده اند لسان سوی مین
 می خرد این منی کشش
 افکن این سر خود را سوخت
 چون فراغت شود سرش
 چون فراغت شود خودی

کار نه در پیش این است
 که عارف است کائنات
 که کند که او بختی است
 چشم او بختی است
 چشم او بختی است
 چشم او بختی است
 چشم او بختی است
 چشم او بختی است

کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت

کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت

کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت

کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت

کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت
 کشت و کشت و کشت و کشت

بدن و او مسجد میسر است شدن

میرشد تخت در کجا بچرخد	بافت ز سپهر پندار در
طاس و منده این کجاست	نیکو باده بودیم ای نازیر
سفر قدم طاس و منده ای کجاست	بر زنت و وقت با او در
مسجدی برده بود با کمال	آه اندر کوش سپهر بر
کوب سپهر سخت مولد و نواز	گفت می میرد بنده نواز
توبین دکان نانی صبر کن	تکذاب من فرزند خودم کن
پون نام و قوم سر و ناز	از غار و در و ناز
سفر آینه ناز و ناز	میرسد از نانی شهرت
گفت می سپهر نانی	گفت می ناز و ناز
گفت از سپهر نانی	گفت از ناز و ناز
گفت بگردد از ناز	بست است و هم اندر
گفت از ناز و ناز	می ناز و ناز
گفت از ناز و ناز	و بین بست با ناز
گفت از ناز و ناز	نیکو ناز و ناز
گفت از ناز و ناز	میدان و ناز

بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن

بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن

فان اهل یعنی شریک	و ن اسم باقی باز
قان علی علیه السلام	و ن اسم باقی باز
ان علم و لاهل	نانه ملک سلیمان
عبدی عالم و عبادت	علم در باست می
عابد علی علیه السلام	گفته است باقی
او گفته و ناز و ناز	کان ناز و ناز
آنیک منومان حال است	طالب ناز و ناز
طالب علی علیه السلام	که در سپهر

بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن
بدن و او مسجد میسر است شدن

چون کس در دست خدا بود
 ز یکایک چرخش بر سر
 حیل از میان بگردانسته
 ای سعادتمند که کائنات فطرت
 برین لسان الطیر علم گرفته
 صورت او از غنچه کلام
 کوه سحابی که در این سخن طیر
 می آید بهشت تمام به این سخن
 غمزه است در لب و زبانش
 علم تقدیر و تدبیر است
 غالب است بر کائنات عالم
 علم گفت بر این سخن
 چنانچه وقت بخت علم
 منتهی من خدایت و را
 برین خدایت علم
 کل کل را فخر کل را جو
 دل خوار دارد بیا بستی چون
 علم غلبه بود بر هر خدایت
 منتهی علم کفایت
 در دست علمانی و علم
 بهشت بهشت بهشت بهشت

و محبت می فروزد و پیوسته است و در کمال بهشت خود
 می کند و خود از آن بهره برده است و در علم خود بهشت
 ربانی باشد اما درون این کمال بهشت و فطرت انشعاب
 ای ولی که حیدر کردی و کرد
 ای بن که حیدر به نامی
 وقت نه دیگر نامی
 آنچه چرخ سال افندی بهشت
 از نوبت کشتن این کوه
 چه کن است نورانی شوی
 علم مذکور چون پرورشیده
 هر چه بوی بهشت تمام
 تا کی که کسب خیال باشد
 در گفتارت ز حال تو بود
 حیدر بهشت تمام پر خیر
 به حیدر رو بخود از کوه
 منقطع کردی خود از کوه
 کردی است از فضل
 چون بودی نیست بخیر
 ز علی میراث داری و تو
 غایت از هر کردی و کرد
 که در این خود را و خود کرد
 نوبت نوشت از پیش تو کردی
 بهشت خود از این کوه
 زان سبب خوشتر از این کوه
 دست پر از کوه کوه
 بهشت شود کوه کوه
 پس علمت نورانی تو کرد
 که کس از کوه کوه
 حیدر که کوه کوه
 سیر تو بر کوه کوه
 لاجرم بی بهشت از کوه
 لاجرم بهشت کوه
 همچو خالی در کوه و بهشت
 تیغ چون از کوه کوه
 چون نباشد از کوه کوه
 باز و کوه کوه
 از کوه کوه کوه کوه

برند بکس و کل مسکنی	شهر را اندر هر یک میزنی
ست خدایم کسان ای چشم	همچو غش خرد و گردن بر گشت
خوشش غنیمت نعم و نظر	کمان بود چون غش فی جرم
نظر تو بسته شد کرد وفا	غیر فانی شد کجا جری کب
با کتی غیر جبر و سستی	خوشید بدو و خالی میکنی
متصل شد چون دست از آن	مین بود هر پس خالی کنی
از قفسین آمدش کاین راین	کم خود را نه کرد و بدست
زین سخن پان نذر وی سپرد	این سخن ترک کن و بیان

باب در کسب و انداختن و انداختن و انداختن

در کسب و انداختن و انداختن	خود را فی تو بخندی یا غم
در کسب و انداختن و انداختن	تو را یا نه و ای من
در کسب و انداختن و انداختن	قیمت خود را نه فی از حقیقت
در کسب و انداختن و انداختن	نیک بین سعد و بد بخت
در کسب و انداختن و انداختن	که ای من کیم و درم و دین
در کسب و انداختن و انداختن	نیکو اندر من خود کوست نیک
در کسب و انداختن و انداختن	حافظ علمت کسب و سب
در کسب و انداختن و انداختن	گرچه بدست مستی از غش
در کسب و انداختن و انداختن	جوهر خود را نه اند چون

مده نگران فصل اند غم	جوهر خود را نه اند غم
زین اند نوان و غش و غم	دانش غم است سازد غم

در بیان در بیان و بیان و بیان و بیان

در بیان و بیان و بیان و بیان	معلوم سستی خدای کرد و اند
در بیان و بیان و بیان و بیان	بر تو ای نیکو اند و چنانکه
در بیان و بیان و بیان و بیان	ان پال سازد ماد و غی و نقصانی
در بیان و بیان و بیان و بیان	بهرای و بیای نفس الموده
در بیان و بیان و بیان و بیان	روی نفس مطهره در حبه
در بیان و بیان و بیان و بیان	کفایت بدنا خن بر مردن
در بیان و بیان و بیان و بیان	بکشت ای عقد و اشکال
در بیان و بیان و بیان و بیان	عقد و را کشت و کیم ای
در بیان و بیان و بیان و بیان	بکشت عقد و کشتی تو
در بیان و بیان و بیان و بیان	عقد و کان کاه و بیست
در بیان و بیان و بیان و بیان	من بین شکل کن از ادبی
در بیان و بیان و بیان و بیان	آنچه تو بخش تو هم میکنی
در بیان و بیان و بیان و بیان	چون عمارت ان تو و هم
در بیان و بیان و بیان و بیان	در عمارت پستی و خنکی
در بیان و بیان و بیان و بیان	حد و عمارت غرض و استه
در بیان و بیان و بیان و بیان	عمره محمود و در موضوع
در بیان و بیان و بیان و بیان	مرد ایلی بی خستجه

از کوه که در آن است ای کوه که در آن است ای کوه که در آن است

بر منبسطی نه می صاف می
مرفی اید و ساطع صافی
زین کوه زوایل و از حجب
و از نوشتن شسته یقین
و از شکی که صفتش در است
پیش چو سحابی می رود
چون سحابی که نیست بر او
چون سحابی که می طهر است
چون سحابی که سبک است
چون سحابی که طبعش را بدو
چون سحابی که دنیا نیست
چون سحابی که بخت بهند
چون سحابی که عیان کن
زیر کی نه شکست و نیاز
زیر کی نه صفتی قانع شود
و که را فضل دارد و عجبی
سبزه و در زبان این
سپهری از آن غمزه بود که
چون سحابی که در آن

بر منبسطی نه می صاف می
مرفی اید و ساطع صافی
زین کوه زوایل و از حجب
و از نوشتن شسته یقین
و از شکی که صفتش در است
پیش چو سحابی می رود
چون سحابی که نیست بر او
چون سحابی که می طهر است
چون سحابی که سبک است
چون سحابی که طبعش را بدو
چون سحابی که دنیا نیست
چون سحابی که بخت بهند
چون سحابی که عیان کن
زیر کی نه شکست و نیاز
زیر کی نه صفتی قانع شود
و که را فضل دارد و عجبی
سبزه و در زبان این
سپهری از آن غمزه بود که
چون سحابی که در آن

ای کوه

در میان کوه است نه می صاف می
مرفی اید و ساطع صافی
زین کوه زوایل و از حجب
و از نوشتن شسته یقین

و از شکی که صفتش در است
پیش چو سحابی می رود
چون سحابی که نیست بر او
چون سحابی که می طهر است
چون سحابی که سبک است
چون سحابی که طبعش را بدو
چون سحابی که دنیا نیست
چون سحابی که بخت بهند
چون سحابی که عیان کن
زیر کی نه شکست و نیاز
زیر کی نه صفتی قانع شود
و که را فضل دارد و عجبی
سبزه و در زبان این
سپهری از آن غمزه بود که
چون سحابی که در آن

و از شکی که صفتش در است
پیش چو سحابی می رود
چون سحابی که نیست بر او
چون سحابی که می طهر است
چون سحابی که سبک است
چون سحابی که طبعش را بدو
چون سحابی که دنیا نیست
چون سحابی که بخت بهند
چون سحابی که عیان کن
زیر کی نه شکست و نیاز
زیر کی نه صفتی قانع شود
و که را فضل دارد و عجبی
سبزه و در زبان این
سپهری از آن غمزه بود که
چون سحابی که در آن

و از شکی که صفتش در است
پیش چو سحابی می رود
چون سحابی که نیست بر او
چون سحابی که می طهر است
چون سحابی که سبک است
چون سحابی که طبعش را بدو
چون سحابی که دنیا نیست
چون سحابی که بخت بهند
چون سحابی که عیان کن
زیر کی نه شکست و نیاز
زیر کی نه صفتی قانع شود
و که را فضل دارد و عجبی
سبزه و در زبان این
سپهری از آن غمزه بود که
چون سحابی که در آن

از زمانیکه به شور می آید
 کاشکی که مثل روید یکست
 علمهای می آید و در شش دان
 زان بولان این در سکه می آید
 در میان علم کی که علم است و اهل آن را حقیقت این
 بکلی غافل و جاهلند

فرمود

نفس فخر علم را بکشد بشته
ایست عین یقین از بشته

کرچه خود و فخر را بکشد بشته
بیک خود و فخر را بکشد بشته

یادشین شایسته را بکشد بشته
مقتدر بکشد بشته

نفس است و صومع هم صمد
فانسان شکر و چشما انصاف

پیش است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

چون بزدی را از او صافی نشود
بهر کس است نده رفیق

ای که حلقان را از او صافی نشود
این مان چون بزدی را

مراد خودی از آن در دو چشم
شمار خود خود شو چشم

فخر نده خود و صرف صرف
در کم آمدی این بیک

غیر این منتواست مصداق
یاد از عشق با فرد هبا

کس طیف از عشق می نشود
بوقیغه شافعی در سحر

ماشقان شده در سحر
دور و دور و دور

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

نفس است و فتنه آن فتنه
فخر نده اصول از بیان

پیش است که آن خود بود
شاید که بکشد و بکشد

باب است و او عود است
جان شکر و شکر و شکر

در مغانی خواب و راحت	عقل هر دو من و تو در جنت بخت
تا نیست با پای ای سپهر	چون بازی عقل و عشق صد
شده اشک و دما مقصد	این زمان چون عقل در جنت
بر بار عشق و صفت ما شسته	عشق نیکم سست و قی
کشته شده از زنجیر عشق	اصل صفت جان و کجلا
ای که از زنجیر قفسی جان	در این کجاست که در جنت
نشد و نماند به دست به دست	
در این کجاست که در جنت	
به تیغ جلی است بر آ	بار آینه جلالت زنده است
چون معجزی سلیمان بر آ	و شکر از اجل زنجیر است
بر سر زنجیر من بر آ	تا که زنده در نظر آید
بار ما گشته زنده در آ	سوی خنجر چه کار آورم
عوض عشق که زنده بود	زنده بر درون آینه است
ای هر دو عقل به یار که	عقل کجاست که از آینه
در این کجاست که در جنت	
کف نه که حق فرمود است	قصه من از خلق آسان
اگر دیدم تا زنده در می گشته	تا زنده هست او در جنت
ز برای آنکه من سود می گشتم	و ز بر من تن قیام گشته
از بر بی لطف عالم را گشته	در مار آفتاب او گشته
چو که در جنت عینیت یافت	تا که از مردم در جنت

ز در این کجاست که در جنت	عین میزان را انابت گشته
نمون و ترا شود و گشته	چو بار او را ان بطن
کدک کند خاک و کوبد	ست گشته نهانی جنت
با کوشش مستحق و مستحق	محققان جنت نه از جنت
چون شدی نه مستحق جنت	از جنت جنت گشته کی گشته
چون گشته و مستحق گشته	که ترا کوبد به دم بر تر
را به خوشه شکسته	چون آمد به دست خودی
خراش تو کرد ادا گشته	که با امر تو می گشته
فطانت و کفایتی و جنت	از و غرضت است ای و
عفو تا جی جی جی جی	من غرضت است ای تو سر
عفو تا گشته جی جی جی	منیت خوش است ای تو
فضل تو کوبد دل را که رو	امی شده در داغ عشق و کرد
چون کس و و و و و	تو زنده گشته ای کس
کس از من است از تو که گشته	چو که بر کس را دم کس
ز قضا و قیام و سرم	ای ده من پیش کس
منش کس زنده کس	منش کس ای کس
هر که اشکان عشقت زنده	دل جان و کس جان
کس عشق تو چو بار است	کس جان شده پیش کس
در این کجاست که در جنت	
با به نیت است و جی جی جی جی	

اینجاست که در میان مردم و پادشاهان

[Faint handwritten text at the bottom of the page]

[illegible]

نی نی

من به خود با آتش و دود و کرب و
 خون سازد و بی هیچ سود و
 جزای هیچ بیست و دو که
 بنده او بود بخت فرمودی باز
 خود تو پیش می بری باز بکرم
 ایکه بر من ز جفا و فضل تو
 بودم امید می بخش لغت تو
 و پس که در بدن محض کرم
 سومی امید کردم و بی
 غفلت سستی دادی ای کرم
 چون شمار دهنده آن کرم
 گاهی ملکین باز بدیش
 لا امانی و راز او پیشتر
 تنی شمس فروزم کرم
 شعده در کعبه است بی زخم
 زمین را من بر تنام کرم
 باره و فرموده و مونسیم
خبر بود در میان خوف و امید
 تا سودای من شود و کرم زوف و خزن ندارد و فرود از
 لب رت را خفا و تا آخر طرف خفا بود و چنانکه

عجب بود در میان خوف و امید که در آنجا محبت بود و هیچ
تا سوار می شدند و هر که را در خوف و غم نداشتند و فرود از
بشت را تا خود و آنجا تا خود را طرف خواب و چه این است

در بیان حال و حال
صفحه و پای دخی شرفخانه تبارک عدل ایشان اول
رضیت نیز نصیب آید که انکس علی دین موکول
حق تعالی عادلست و دایان
خوشی بمان در غمت خانه
شود و حسی ان خوشی بمان
چونکه آب جود و صفت پاک
و در آن حوض آب شویست و
سز نه که ستایان سرود
شیر مردانه در عالم بد
ان کس تو نمانی خندانمان
با یک سلطان سر جان بد
مخص مهر و او رمی و
همچو حق جلالت و بی شکوه

افرمود هست و ظلم معنوی است
 چنانچه گفتند که عالم را
 از بر خویشی است در تر
 هر چه بدی اندازد این
 روز و آن را بضرر رسد
 نفع است در میان
 در دستان بگیرد و چون
 میند ظالم به شمشیر
 چنانچه تو که ای میند
 گویند تو چنانچه است
 میکند بر سر راه او
 گویند است ظالم است

کز تو بی خشم نواز نور
 ملک جز اطراف ابله
 هست دنیا تو خانه کرد
 قدم چرخ تو کعبه
 نور چون برق دید بر
 نوحان خود زارم سپا
 که کم از تو کم از غلا
 که بنا صد خاسته از تو

و در دو عالم حقایق این سپهر زشت رنج با نوحه انداخت
 رنج و دستان نگو و ای من جهان را میگردم گشت
 همه بدان خود بدو و آن جهان در جنب جهان چون گشتی
 باشد در جنب کلنجی اما نه که بسنه صورتی از آن معنی
 خبرند از ندوان که در بر قرار نیستند بکلان خود اندک خبر
 ز دور تر ازین زندان فانی بدان بوستان باقی برسد
 بجهان و شمس و ماهی
 ای تو که هستی ازین فانی
 مرغی است به رسته گشت
 ای که ازین شیشه است جانت
 شمشیرهای کفر و حق است
 تا بر روی جهان منی و کس
 مرجه چنان انا از عالم است خبر میدهند
 معین مصطفی است بوسله وانی و ناسبتی نیست
 شکستند و خراجی از عالمی که بی نیت و منند نیست
 ازین پس بکلی در جرم
 کو بهما و بحر ما و دشتها
 آسمانی و آبی و زمین
 و صفت نایب و سبای
 کاین می است و نیست و غور

همچو که خلق تو را ندانند
 کاین جهان نیست برین دنیا
 هیچ در گوش کنش نیست
 اندکی جیش کن همچون چنین
 از جادو چو رحیم سرون روی
 آنکه من است و اسیر گشته
 آن که در دنگ زده اند
 ز جهان کله و ز قیامت روز غرض است و اول
 خشم میزان متحان پس آنکه فرمان روز قیامت نباشد
 بعد از آنکه است که مست و او غرض نیست و اگر نه آنکه است
 تاسه دار در ایش جماعت است که روز دنیا خشم بدیدار
 بکار او نامد و الهی است
 چون قیامت روز غرض است
 هر که چون سنده می بود
 چون ندارد روی همچون
 بلکه یک کل چون ندارد کار
 و آنکه سزا پاکست و سست
 خوار معنی خزان خوانند
 تا چو سست است و نیک
 تا بود با بن شکوفه چون زده
 غرض و او را به راجع غرض
 روز غرض نیست و سست
 او نخواهد جیشی همچون
 سه بهار آن همکس سزار
 پس بهار و روز چشم سست
 تا زنده بود و جی و پاکست
 تا به منی نماند و نیک
 کی بود آن میو ناسپ کرده

چون شود و بخت میوید
چون بدست شجسته جان سرور
چو با نیکو شایسته نظر
تا بگویند ایمان جان نضر
ایمان گویند خدا زیست
روم را و بی روم ازین
کرد و بختی ز بدست بخشاید
سوم بفرستد و حور
ترک دهنده و شمر دگر
مرکز او خایه و درواشود
میر تقی علی بیام و اجنه حکمت ازین
خاسان طاهر در و درواشود

3

در وقت ذریت این از
چو که لقمان در این
حکمت لقمان چنان
یوم می و در هر
چون شود با جمیع
در بیان آنکه در حکمت است
ولیکن کسی از بدیهه
بعضی از این حکمت

فرق و جبهه که درین	فرق و جبهه که درین
که بر کوه زمین بر ساحتی	که بر کوه زمین بر ساحتی
کف پس میزدن بود مرا	کف پس میزدن بود مرا
روهای تر و کمانک است	روهای تر و کمانک است
درین دست و در دیگر شمشیر	درین دست و در دیگر شمشیر
همچنان کاهن کانه کمانه	همچنان کاهن کانه کمانه
تا نماند کینه کاست من	تا نماند کینه کاست من
درین بگشاید بستر دست و نماند	درین بگشاید بستر دست و نماند
روح دارد و او روح زنده است نه روح بدان پس الزام	روح دارد و او روح زنده است نه روح بدان پس الزام
مسلط بر نفس تن را و رانی و نانی بر رفع روح است	مسلط بر نفس تن را و رانی و نانی بر رفع روح است
نقصانی نخواهد رسید و اگر نفس در اسب خسته بود بعد از	نقصانی نخواهد رسید و اگر نفس در اسب خسته بود بعد از
خرانی باز تواند ساخت و این علی کل شیء است	خرانی باز تواند ساخت و این علی کل شیء است
تو بدان کاین تن بود چنان	تو بدان کاین تن بود چنان
تن نمی آید بخوبی و جمل	تن نمی آید بخوبی و جمل
کویش که بر نه تو هستی	کویش که بر نه تو هستی
نچه داری می بخند و چنان	نچه داری می بخند و چنان
سزا گویند تا سبزه از خود	سزا گویند تا سبزه از خود
فصل آستان بود می آم	فصل آستان بود می آم
تن بود چون سایه و جان	تن بود چون سایه و جان
قامت تو بر آستانه	قامت تو بر آستانه

روح را تو حس نیست نه دست	روح را تو حس نیست نه دست
دست و در خواب می بیند	دست و در خواب می بیند
ای می می بیند داری	ای می می بیند داری
همچنان است اندک نظر	همچنان است اندک نظر
که بخوابد بر سر بر کار	که بخوابد بر سر بر کار
حاصل اند خواب نقصان	حاصل اند خواب نقصان
همچنان که کوه است	همچنان که کوه است
کوزه که کوزه در بر است	کوزه که کوزه در بر است
نفس قصه خیزد و غیره	نفس قصه خیزد و غیره
درین غریزه	درین غریزه
که بگوید و زنده است	که بگوید و زنده است
آن سر و گوش و دم و دو پا	آن سر و گوش و دم و دو پا
پار مارا اسبجای می	پار مارا اسبجای می
تا نماند شب بیدار در خواب	تا نماند شب بیدار در خواب
تا نماند می قند و نماند	تا نماند می قند و نماند
از قوت حبه سهای می	از قوت حبه سهای می
که یکبار در پیش تو	که یکبار در پیش تو
که در غمت است چه فغان	که در غمت است چه فغان
و نماند و ماطلم جسم	و نماند و ماطلم جسم
زنده در نظر از غمت	زنده در نظر از غمت

در آن ایام این چنین بود
 که پیش از آنکه در آن
 خانه بنشیند عین این من
 پنج زیر خاتمه و ده نیست
 که خزان در آن ایام
 عاقبت این خود ویران
 لیکن آنجا نشاندند که در
 چون مردان کار در پیش
 دست فاجعه از آن کای
 من کردم بکار که نه از
 دیدم اندر خازن غنای
 بودم از آنکه نهانی چمن
 و اگر در آنجا بودی

و اینان آنکه در خلاص بر صورت اعمال است
 خواهد بود بعد از آنکه متصفی گردان عیارت از موت است
 که قال صدمه و کاتون بنفون کل قات مت قات مت و این
 انجات است بعد از موت طبعی سوخت در آن ایام
 علوی یا سفلیه احوال صلی علیه و آله و سلم چون
 متون و در حدیثی دیگر دارد است که شش عشره صفت
 من امتی عظیم علی صورت الهوده و عظیم علی صورت حق

این شش صفت و این هر دو لایق یکدیگر را آنکه شش صورت
 و فعال بشد و بعضی قاطع بودیم پنج فی الصور متون
 بود و خیال بود یعنی هر یک یکبار نه مان باید و همان بود
اینکه در شش صفت است خوشی که صفت هر دو عالم

نورانی صفت
 صوت هر یک از این
 این علم از چه یاد است
 عقل و حق است و هر
 عالم فی جانی است
 هم برین صورت نیست
 چنانکه در پیش از این
 سوی خلق بند و در
 سوی شش و شش و در
 زرخشان دانسته اند
 دست بر کرده اند از خاک
 زنده شان گردانند و داد
 مست بران و در دست
 هر دو در دست آن
 چه در این صفت و شش
 کردن خواب سپیدی بر یک دزدکی است

هیچ شکر که بکشد بن بستیم
 چنانکه جان بر سوخته طبع
 دیگرش بنده نام بخل وجود
 چون شود از خواب بیدار
 گرد زینت داشته خوی خوش
 و دردی و غم و زشت و بد
 دردی و پادشاهی و دین
 است را خدایت بدی
 شکر صفت شکر که بگوید
 یکدیگر در خیانت و دین
 این خیال آنچه بنام بد
 در همه پس بین خیال
 این خیال از اندرون پادشاه
 رخساری که کند در وطن
 چون خیال آن چندین
ی در این جهان که گفته شد خبری از آن عالم
 نمی آید و این بهجت است که در کان فهم ندارد اما بکشد
 کسی پیش از آنکه خاموشی کند آینه است تا سبک باشد
 متقطع شود چنانچه در حکایت از زبان کی از املات منور

فوجت می ی رود
 لیک شمع در دلم فروان خود
 بعد و وقت شکر ایم چون
 تا کرد و راز نامی غیب فاش
 تا ندانم در وقت نام
 تا بگویم که شکر شکر
 هر چه بود در دلم این
 و کشتن روزنه جان کرد
 وقت بد بود که بخیر
 روز شکرین بر تو باشد
 در کجای چشم ممکن
 از آن طبع است و پادشاه
 از آن کاین موی نام
 در پان حال کاین که از روی شکر
 مرک باشند و ایشان را دیده دشت ده باشد چون نخی
 نه نظر شکر باشد نه وقت و قفس از طیران
 مانع منند خواهد که در پند و پرور پرد و اینجا سپه
 فزت و رب الکعبه و لکن می کند
ی در این جهان که گفته شد خبری از آن عالم
 نمی آید و این بهجت است که در کان فهم ندارد اما بکشد
 کسی پیش از آنکه خاموشی کند آینه است تا سبک باشد
 متقطع شود چنانچه در حکایت از زبان کی از املات منور

شد و هر که طوق صادق
 چون تنگرفت حق بی دین
 هر که نشیند بر علم بی سپهر
 آن نفس گشت صحت بی
 چون برغان از زمین کرد
 رخ را اندر نفس زان سپهر
 سر ز سر و پا بر دین
 چون دل و جانست چوین
 جانها بی بسته اندر دل
 در هر دو عشق حق و رضا
 چو برغان من از این سپهر
 قانع ز طوطی و از این
 مردن بی عتد مرا آسان
 اقلونی با ثقیانی
 فرقی تو کمین و این کون
 راجع آن باشد که ما و غیر
 پیش من این تن نهاده
 بنجو و شمشیر این کین
 مستی حیران از زمین
 چون چنین بر دست نهاده

نور

در غم و اندوه چون در غم
 سینه باز و سر بر نه پیش
 خلق پیشه که می بوی
 چون جان دمی در غم
 چون شدی هر چه غم و غمی
 لا ابا لی و این غم و غمی
 گفت خرم و خوش بودم
 مسو می دن که غم کی شود
 لیک ز نور محمد کون
 از بدون ز غم شکوه
 خیمه و خیمه و غم و غم
 آلوده دن پیش غم
 و آلوده دن پیش غم

در غم و اندوه چون در غم
 سینه باز و سر بر نه پیش
 خلق پیشه که می بوی
 چون جان دمی در غم
 چون شدی هر چه غم و غمی
 لا ابا لی و این غم و غمی
 گفت خرم و خوش بودم
 مسو می دن که غم کی شود
 لیک ز نور محمد کون
 از بدون ز غم شکوه
 خیمه و خیمه و غم و غم
 آلوده دن پیش غم
 و آلوده دن پیش غم

نور

در دودیه سبیلان تو شود
 این جهان بزم محرم شود
 در همه کار که کرد و نکرده
 در مدام در زنده و اندر زنده
نسخه زید شریقی بود در دودیه سبیلان تو شود
 و با این سخن بخت است که حضرت شیخ البیضا قدس سره
 سیر الازهر در نفس بعضی از نفوس حکیم می آورد و میانش
 است که عالم غایت است از اعراض مجتهد و عین و اندر عین
 هستی و درین سخن **نسخه** من و تو عارض زت خودیم
 شب گهای شکست خودیم این است که توان یافت و دان
 اعراض که هستی من و الانا پس الانا متبدل و متجدد
 میگردد و هر آنی بعد می رود و در همان آن مثل آن وجودی
 که پس هر آنی عالم تقدم می رود و در همان آن مثل آن
 وجودی که بعد می آید مجربان بواسطه تقابل امثال و متناسب
 کان پس که وجود عالم یک است و در آن زمانه تو که یک است
 و فی آن زمانه نیز یک است که این انکاست و حضرت قطب
 قدوة الواصلین مولانا نور الدین خلیفه الرحمن جانی و بیست و یک
 هفتاد و شش و درین حال میفرماید فی چیزی نیست که یک است
 و اندر وقت خود برستی در به و نظر بر جدیدی در
 آن نیست تا نکرده است و این حشر است که در وقت
 آن را قیامت نقد و ساعت حاضر نویسد و هم برین
 میفرماید اندر قیامت ما سخطه شریعت است زین حشر

بسم الله

چرخه یزدی در حشری قال سر علی و ارباب عالم کل
 و هو اقرب من مولوی منوی در خزانة منوی جوهری چندین
 نوشته در دست بیان
نسخه زید شریقی بود در دودیه سبیلان تو شود
 و با این سخن بخت است که حضرت شیخ البیضا قدس سره
 سیر الازهر در نفس بعضی از نفوس حکیم می آورد و میانش
 است که عالم غایت است از اعراض مجتهد و عین و اندر عین
 هستی و درین سخن **نسخه** من و تو عارض زت خودیم
 شب گهای شکست خودیم این است که توان یافت و دان
 اعراض که هستی من و الانا پس الانا متبدل و متجدد
 میگردد و هر آنی بعد می رود و در همان آن مثل آن وجودی
 که پس هر آنی عالم تقدم می رود و در همان آن مثل آن
 وجودی که بعد می آید مجربان بواسطه تقابل امثال و متناسب
 کان پس که وجود عالم یک است و در آن زمانه تو که یک است
 و فی آن زمانه نیز یک است که این انکاست و حضرت قطب
 قدوة الواصلین مولانا نور الدین خلیفه الرحمن جانی و بیست و یک
 هفتاد و شش و درین حال میفرماید فی چیزی نیست که یک است
 و اندر وقت خود برستی در به و نظر بر جدیدی در
 آن نیست تا نکرده است و این حشر است که در وقت
 آن را قیامت نقد و ساعت حاضر نویسد و هم برین
 میفرماید اندر قیامت ما سخطه شریعت است زین حشر

بسم الله

نسخه
 زید شریقی
 بود در دودیه
 سبیلان تو شود

و حضرت است خواجه بنو

29

عشق سیر مست نازد یار کان
مفت و درخ از سرش بیا

کران تن بهمانند و حول همانان و عزیز و شتران
 همانان که کفر بر وند زبانه عله آینه و حقی و گمشده

مرچاید ز جهان عیش و عشرت	در دولت ضیافت و در دوش
است همتا که این تن از این	چو سباج حقیقت نواید و در
مردی مشکبوی جهان عزیز	ایده اندر سادات اعیان
فکر ای جان بی شخصیت	ز آنکه خضر از فکر دار و قد ز
فکر بسید و رای نو جو	خندندان مشر و تابار و
تا که کن با اهل کرد و متصل	شکر گوید با تو سلطان
و او حق خیر که هر روزی	کشت ای قیامت آن در جهان
عز تو مانده عین ز رست	روز و شب تند دینار و
شماره زری و خوف	تا که خالی گردد و آید خوف
که همی بستانی و تنی بجای	آید که گوید از آن و تنی بجای
پس نه بجای مردم ازین	تا غم خشم و آید ازین
بر نماند خوش لبان و	که چو خشم کن نه فاش و

در بیان نه غم سوزی و غم است و زمان حیات بی مل
 پس و غم سوزی و غم است و زمان حیات بی مل
 که سبب بماند

ای خشک او را که و آید	منغم و مذکور و نام خوش
اندر آن آید خشم و	صحت و زور و او و تو و

و ان جوانی چو مرغ سحر و تر
 پیش آنان که ماموری و تر
 خال و در و در و در و تر
 آن کسی که مامور و تر
 و ان قدر عافیت از این جهان
 این خود را تا غم و تر و تر
 لیکن که با شیطنت لطیف
 که بر سر است و تر و تر
 و آنکه شمشیر این بی تر
 کل نایب را تا مامور و تر
 روزی که لا شکر و تر
 تا ز دست این جراح پر که
 پندین شمشیر که تر و تر

در بیان نه غم سوزی و غم است و زمان حیات بی مل
 و نادر می نری هیچ نمیند الا حسرت نه امت و حال و غم
 این بی ای امر و تر
 سال بگذشت و تر و تر
 اطلعت بر معارض و تر
 من مود و تر و تر
 چو که قدرت و تر و تر

قدت سرایه بودت بین	وقت قدت زانکه زاده
ساحران همتا بنده زود	میش باز کان دگر خیسود
سیم باندین کین پنج	سیم از کف دست و آن کرمانش
آنجنان دوست آن کریم	که از وقتاب بود خرم
گر کند کمال نصد کشتبا	ساحران از نو ز ما بستا
چون سته و هم عریان	سیم شد لبا پیش کعبه حق
مشیر از کفایت آن کل خوار	که در کل خردن می خوار
و از شکر خردن میکاست	نفس
پیش طاری کی کاغذ	آماره الموع قدفا صفت
پس عطار شده اردول	امو صفت کند از دود گل
کف کل سنگ زاده نیست	که تر میل شکر خیز نیست
کف ستم در هم نیست	سنگ میزان هر چه پیش
کرند ای سنگ کشت	این نباشد کار میوه
اندان که ترا زود اند	و بجای سنگین کل را نهاد
بس کی دگر بدست	هم بعد آن شکر افی
چون بودش پیش او دین	منشتری انظر استی
نوشین است و بود کل	کل از و پوشیده در ملک
ترس سان کینا بیکان	چشم او برین نیست باشد
دید عطارش خود مشغول کرد	که زو ترین بدو ای دین
در دزدی کل من میری	رو که هم از پهلوی دینوری

چون که ای شکر از نو	سپت فی حق دعا کند بود
ای سر اسیر و او بود	چند جوانی شست
عاقبت تو رفت خوانی نام	که رایت است با تو نام
در کان کارماندین مکوش	و کما سر کان بود درین
بجز باش ز خود و او جان	پس از پیشش در نیک
پیش یک شکر کرد کار	آنرا چون یک نین ای
حکایت پس بانی که جاز قفس	در دین زخمی
میکرد و این تیش جیب است	که جدار کشتن عسقل
خا بر زاید سندان حیران	فوق ط فی جیب الله و بیت
حضرت شیخ نجی مناسبت	مردی بلاست
چون تو استم و استم خود	چون بد استم و استم خود
پس بانی خفته در سب	دختار زیر بر خالی نشود
رو شده پادشاهان	دین ستم رفت و سیم
پس به کفنه چار کس	که چندین رفت و سیم
کفنه خردان اند نه در نقا	زخمی باند ز شیم
قوم کفنه شکر ای جان	پس میکردی چنین ای
کفتم یک کس در بیت	با سلام و شجاعت
کفتم کرد چنگ کم بودت	نفره زان که می مان
کفتم که کار دهنود	که نش و سیم
آنرا از ترس ستم	این مان فراد و سیم

آن زمان است این دو هم	این زمان خدا که خود می سکند
چونکه غرت رود و فایضه	می نمک باشد آموز فایضه
کرچه باشد بی نمک اکنون	مست غفلت بی نمک زان
چنین هم بی نمک نیکو	کردند از نظر کن این عزیز
بنام آن که گشت منسب نیست	که او بسته وقت
و حال باشد اما جامع دیگر وقت و حال	بلا ترند کار
کار است وقت و وقت حال و تحت	تحت این در باره

قسم

ت کرده می نشسته	یک صافی فاعل است از وقت
عمری بن وقت باشد نشسته	درست ابل مقام اندرین
بست بسیار ابل این	لویجین افزون و بی دوست
آنکه و موقوف حالت است	فایضه از اوقات و با کمبود
مست صافی فاعل است	زنده از نفس است
حاله موقوف غم و رایی	سند و آن نشا باشد و ابل
میر و هست نه موقوف حال	چون بخور جسمها را جان
چون بود حال افزون	درست صفا نشود و مست
کیسایان باشد و مست	که کسی قرون و کاهی
آنکه و موقوف حالت است	نظر نیست به شدت
نشی که موقوف است	ماضی بسته و حال
و به قیام ندر و مست	همه که است ندر می
ماضی و مستقبل این جان	

مغفول

فرق شده در غرض و حال	فرق گشت گشت است از وقت
لم یلم لم یولد ان خدا	فرق نکرده ای که لم یولد
در نه وقت مختلف در است	بختین غرضی بخورند
بست از نمون که راست	چونکه میان ساعت و مست
چون نماید محرم چون شدی	چون ساعت ساعتی هر ی
از آنکه از بخور را نیست	ساعت از این غرضی
که در آن و کوه از غفلت	در سال و کجاست
ان در آن و کوه از غفلت	ان در آن و کوه از غفلت
نشان که در آن و کوه	سینه سال آن
که من با آمد روح از عدم	و آنکه می دشان که در دم
کی بود سیری سیری و مال	چون نباشد در دنیا با مال
مستی از غم و طغیان	در یک مکان مودن خود
تو همان می که خرد و نیک	روز با گرفت کور وین

قسم

در در بیان تو که باب مغفول است یعنی

اول است قرب است حق تعالی و تو باید به است

لایبیت حال رجعت از معاصی اغراض از منافع

و این تو بخور است و در نهایت حال رجعت از طهور است

ان است و این تو بخور است و در نهایت حال رجعت از طهور است

عالم را تو به کار بود

خاص را تو به زید خود بود

السیب من لذت کن ماذن

تو بکن مردان در سپهر	که فریاد می شنید
در فسون نفس که شو غرقه	کاف بجن نوشته در
تو بر آنجا بخت مغرب بودی	باز باشد تا وقت خورشیدی
تا مغرب بر زنده سراف	باز باشد آن دراز روی
است جنت باز جنت	بیکر تو بهت زان جنت
آنکه که باز باشد که فتنه از	وان در تو باشد خبر که باز
مهر غنیمت دان که در بخت	رفت آنجا که بخت بودی
از پدر آموز که دم دین	خوش فرود آمد سبوی بجا
چون بدین عالم سپهر	برود و با سواد استیقا
ربنا انا ظلمناک و سب	چون که جان در آن میده
اگر در زندان فاضل دمنه	نفر انا ظلمناک و سب
چون که من زین فریاد خیر	که زین باشد در تو بهت

ربان ای که هر چه هست دولت ذاتی است
 بلکه غرضی است ضرورت بجاست تو بهت صاحب کن
 و اگر کسی باشد در همان مرتبه باشد

این که بهت می باشد که او	ارد اقرار شود و تو بهت
همچو دم زلفش جاریه	لا حرم اندر زمان تو بهت
چون که صلی بود آن حرم	ره نمودن بخت تو بهت
گفت نظری الی الی هم	کاشکی غنی که بتا بهت
آهی تو را از دایه یاکل فرد	تا قیامت عمرت در جواب

نزدکی تو جهان دوست	که در غایت حق بود
نمود که کن هر دو بهت	بی خند است آنش بود
که کسی که در تو باشد	تو بهت که آنکه که گشتی بود
در آنجا بخت خوش است	است بهت که اگر او بی
بخت است راه بهت	تا وقت غم که در دایه
جمله ضمایرین بیکر	نه هر چه بهت در دایه
ای تو که حال گشت تو بهت	لی کنی تو باین تو بهت
هر دو ای تو بهت هم	مرد غنیمت قسم هر دو
که کسی تو بهت دوست	ذوق تو بهت سر
می باشد روی تو بهت	شیراز بهت روی تو بهت
که شش و آبی بهت	و بهت بر روی تو بهت
تا باشد برق دایه تو بهت	کی گشت بهت بهت
کی بهت بهت بهت	کی گشت بهت بهت
تو بهت تو بهت بهت	که بهت بهت بهت
می باشد بهت بهت	بخت سپیدان چراغی
مرد در دایه تو بهت	بخت سپیدان چراغی

در گیت در بیان بخت حضرت کریم زمان بهت
 کرم شود او و می شود بیکر که حق تعالی او را بیکر
 فی بحقیقه بخیاست بلکه اجناس از تو بهت و اجناس
 عین گرفتن ست ولی عالم ازین عالم می باشد

شایسته است که در این کتاب
 شایسته است که در این کتاب

این بخش یک شمشیر
 است که گفت در عهد
 چند دراز من کنه و در
 حق تعالی گفت در کوشش
 که گیتی چنان که دم من کنه
 حکم من در مغلوب ای من
 من خدایت گم و تو خسته
 رگت بر تو ای که گشته
 بر دلت نگار بر زخما
 که زندان او در دلت می
 زانکه حزری منبسته شد
 چون شمشیر یک پیر سرود
 چون کند از او پیر شده
 تو بر این شمشیر که شمشیر
 آن شمشیری که در دلت
 دل منجی هم و می سنگ
 گشت نه انکه سر کرد
 از نماز و از کوزه و غیر آن
 طاعتش نرسد بهستی تو
 میخ طاعت و عفا کنی

این

از حق بیا در طاعت
 و این منبت که کرد و نعل
 در پان انکه نقص عهد و سخت
 منبت چنانچه در حق
 و این منبت که کرد و نعل
 و لا تقصروا الا ما ان معدن
 حق تو به بعد از آنکه
 نقش شایق و سخت تو به
 بر من تقوم را و بر من
 اندر من بت بند من بد
 منبست ظاهر و اهل است
 از منبت که در این که
 تو به من برد و چون آنکه
 همچو کعبه که از حق است
 منبت که در دوزخ من
 در راه هر من این منبت
 منبت که در خیم من
 منبت که در این منبت
 تو به من برد و چون آنکه
 همچو کعبه که از حق است
 منبت که در دوزخ من
 در راه هر من این منبت
 منبت که در خیم من
 منبت که در این منبت

این

در دوزخ است که فرشته شیطان و نصیحت نکردند و
در عالم قیامت و بعد از او فرشته میفرود شود که یکی از ملکات
است گفت که انگلیبان مصطفی شت را می فرستد
که فرود کند و فرستاد و حضرت مولوی حسن می فریاد
تو حرم دین نمی باشی جدا
دیو بگفت بزرگتر از خداوند

از قصه دو کبعلی که در بارگاه دنیا غده
بر باد رهند و بهمن ضایع و بی بهره نشد
شیرین قتیبا بی غلظت
آنجمن گرم و سبارنی در
شب شده دانه بی او شده
وزو و ناکه قیوش بر
کمال کلاه و پرین
موفدار در سوختن

زنده می ماند تا ابد لعل
 پیش از آنکه بشود خاموشی
 نیم عمر از روی بوی
 حیران کرد این بر
 گشت با کلاه جلز و گشت
 این رویت در جستجو
 این سوار تو بود در دست
 گشت به عجب در گشت
 یک گشت گشت از آن
 اندر در گشت بر نیز هم
 هم خرد گشت به خد گشت
 خبر گشتی که اگر ندان
 تو را که نه خسته تو را
 چون بر ندان پشمالی
 اینان از روی که در روی
 کاخی آمان و از خدی اعز
 در آن صحبت نیک و پست
 هیچ شربت چه ز تو به کار
 که با می شناسد فراوان
 و به بهر پیشین به

در

سر زنده می ماند
 از حضور و لب که لب
 چون از حضور و لب
 ای دل بخار و کوه گشت
 در گشت جان پیشین
 سر که باشد پیشین
 سر که باشد پیشین
 است که از آن گشت
 هم تر از تو تر از تو
 در گشت و خشت
 خاک رفته بر خشت
 اینان و با بهر گشت
 از آن گشت و خشت
 از آن گشت و خشت
 خاک پاکان لب و دوش
 بنه و یک مرد و گشت
 از ملوک خاک خرد گشت
 و تو و لب از لب
 خشت لب جان پیشین

در

در بیان آنکه نسبت علت نسبت و سبب

مجلس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام

حاجت ما حسن اورست و مکہ

کتابخانه ملی ایران

من این کتاب

حسن ان حکم
خیرت خیرت ما شکان خیرت

این است که حضرت بر سر او نهد و او را بپوشد

و خطراف و نداشت باز حضرت شاه ولایت عملات المستر
بل و حکم و ...

فیزیکی به پیشرفت

کوشش خوانم می آید به
در علم کشف اوست

در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or title, appearing on a piece of aged paper.

نوروزین
که خدا از سوره دل آب

انفکھنکی یاد اور تم ہم ایم
تہ سہنے میں غور اور ان

سویضی فیض ایام بیدار
نیز از سبزه زکوة و جود

سوی ماہہ زمیں

فروش خوشکده به سبوی شمع
۱۰۰۰ ریال

بیشتر فرموده خود را مشکلم

زادہ حضرت عیسیٰ مسیح
مابین حضرت

پیش از دست ریحان خوش
 خندیدند کسبیده نازین
 چون بپشتی که جنت چمن
 رودی مهره حجب طاب
 منکر اندیش و در نیکو
 کربس یاست او و هم سنگ
 هم زانی خوشی و بونستی
 ای سبانه و ترک نهر بان
 برین بان مخرجی دو کیم است
 دل سر زنی ای خورده
 از قاف می رسد خبری می
 چون مستانه بتا رود
 چون قرن مرد و زن نایه
 و زقرن کاک باده است
 و زقرن کسبیده با بوی
 و زقرن کسبیده می پاید
 مرد با نود کجی و نایه
 خوب فوج اکسبیده بایک
 در میان طاب که رخصت عارفانست یعنی چون
 سادک زار پر تو صحت شین دل افروخته شده روی می

زار

طلب در و طایف و وصل است مقصود من طلب شسته نایه
 این طلب که ریحان است
 این طلب که خردی در
 سر که این طلب که می سپه
 دوزخ اربابان طالع شعی
 که کیم می سپهانی صحبت
 مرید دار معنی زلال پوشه
 این کیم که کن دولت بخت
 نایه که جهان رو بخت
 ساید حق بر سببه بود
 گفت پند برون کولی دی
 چون زجانی کجی هر وقت
 بین با طالع است شسته
 ای طالع است تو هم سید
 رینه مال سلطان ابراهیم او هم نفس سر که چون
 ارادت تمام داشت و طلبش از حدی بود از نام نری
 دل که قصه شایسته حدی شیده کیسب آن از ملک فانی به
 و بدولت بود و بی سببه
 مکه کسبیدن چه براسیم
 خانه بود آن شیشه بایه

بهای می چو اد ملک خود
 حاجان هر حاجت نذر کرد

گویند و از نواز و گویا
 اندک ازین کار و دست
 بر دهر و کلی که ستم
 بکند حق به سر که ستم
 مصلحت و از نواز و گویا
 گویند و از نواز و گویا
 این صفت را به نواز و گویا
 تخیل فرموده باشد بر وی عجب اسما و کلمات و تمجید و است
 مرقه و بر سرین مرتبه است و در این از این پس هم صفت
 خاتم النبیین علیه صلوات و پسند که قابل است از این
 و بر تحقیقت و برست بهجت و در این از این قطب خلق
 گشت به سبب مجاز به
 و از این است از وی
 چنانچه در ختمه است
 زینت و ختمه است
 پیش او کشف باشد
 بر زمین فتنه و شواهد
 در حضور و غیبت که در چشم
 هر روز به نواز و گویا
 نوایست و است مصلحت
 زین بود و بر ختمه است
 در جهان جان و جبرین
 حربه از این است و گویا

در این کتب است از نواز و گویا

به

معنی که از نواز و گویا
 اندک ازین کار و دست
 بر دهر و کلی که ستم
 بکند حق به سر که ستم
 مصلحت و از نواز و گویا
 گویند و از نواز و گویا
 این صفت را به نواز و گویا
 تخیل فرموده باشد بر وی عجب اسما و کلمات و تمجید و است
 مرقه و بر سرین مرتبه است و در این از این پس هم صفت
 خاتم النبیین علیه صلوات و پسند که قابل است از این
 و بر تحقیقت و برست بهجت و در این از این قطب خلق
 گشت به سبب مجاز به
 و از این است از وی
 چنانچه در ختمه است
 زینت و ختمه است
 پیش او کشف باشد
 بر زمین فتنه و شواهد
 در حضور و غیبت که در چشم
 هر روز به نواز و گویا
 نوایست و است مصلحت
 زین بود و بر ختمه است
 در جهان جان و جبرین
 حربه از این است و گویا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

١٠٠
 ١٠١
 ١٠٢
 ١٠٣
 ١٠٤
 ١٠٥
 ١٠٦
 ١٠٧
 ١٠٨
 ١٠٩
 ١١٠
 ١١١
 ١١٢
 ١١٣
 ١١٤
 ١١٥
 ١١٦
 ١١٧
 ١١٨
 ١١٩
 ١٢٠
 ١٢١
 ١٢٢
 ١٢٣
 ١٢٤
 ١٢٥
 ١٢٦
 ١٢٧
 ١٢٨
 ١٢٩
 ١٣٠
 ١٣١
 ١٣٢
 ١٣٣
 ١٣٤
 ١٣٥
 ١٣٦
 ١٣٧
 ١٣٨
 ١٣٩
 ١٤٠
 ١٤١
 ١٤٢
 ١٤٣
 ١٤٤
 ١٤٥
 ١٤٦
 ١٤٧
 ١٤٨
 ١٤٩
 ١٥٠
 ١٥١
 ١٥٢
 ١٥٣
 ١٥٤
 ١٥٥
 ١٥٦
 ١٥٧
 ١٥٨
 ١٥٩
 ١٦٠
 ١٦١
 ١٦٢
 ١٦٣
 ١٦٤
 ١٦٥
 ١٦٦
 ١٦٧
 ١٦٨
 ١٦٩
 ١٧٠
 ١٧١
 ١٧٢
 ١٧٣
 ١٧٤
 ١٧٥
 ١٧٦
 ١٧٧
 ١٧٨
 ١٧٩
 ١٨٠
 ١٨١
 ١٨٢
 ١٨٣
 ١٨٤
 ١٨٥
 ١٨٦
 ١٨٧
 ١٨٨
 ١٨٩
 ١٩٠
 ١٩١
 ١٩٢
 ١٩٣
 ١٩٤
 ١٩٥
 ١٩٦
 ١٩٧
 ١٩٨
 ١٩٩
 ٢٠٠

Handwritten text in Persian script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.